

به نام خدای مهربان

من و همسایه‌ی فضایی جلد ۱

ای.آی نیوتن
ترجمه‌ی سید امین مرتضوی

من و همسایه‌ی فضایی - جلد ۱

نویسنده: ای. آی نیوتن
 مترجم: سید امین مرتضوی
 صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک
 لیتوگرافی: مهر ● کد: ۰۴/۱۴۷۵
 چاپ اول: ۱۴۰۴ ● تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
 زیر نظر شورای بررسی
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۷-۶۷۸-۹
 شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۷-۶۸۸-۸
 کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

فهرست

فصل اول: مدرسه‌ی جدید ۴
 فصل دوم: پسر تازه‌وارد ۱۲
 فصل سوم: در خانه‌ی زیک ۲۳
 فصل چهارم: فضایی‌ها ۳۲
 فصل پنجم: آزمایشگاه علوم ۴۳
 فصل ششم: پدر و مادرم ۵۲
 فصل هفتم: راز فضایی‌ها ۵۸
 فصل هشتم: مأموریت در زمین ۶۵
 فصل نهم: به‌دنبال سرنخ ۷۳
 فصل دهم: دوستان جدید ۸۰



افتاد. آن‌ها می‌خندیدند و کلی شلوغی و داد و هوار می‌کردند. از میان آن همه بچه، انگار فقط تازه‌وارد، روی صندلی نشسته بود، باز هم! تازه‌وارد تو دلش گفت با سرویس به مدرسه رفتن، خیلی رومح است!

با پیاده‌روی که خیلی زودتر از این آهن‌پاره‌ی زرد بزرگ و بی‌ریخت به مدرسه می‌رسم. تا آن موقع هم

تازه‌وارد، یک صندلی خالی در ته سرویس مدرسه پیدا کرد و تنها روی آن نشست. امروز، روز اول مدرسه بود. تازه‌وارد مجبور بود باز هم! به مدرسه‌ی جدیدی برود.

چشمش به ورجه و وُورجِه‌ی بچه‌ها در سرویس

اسباب‌کشی می‌کنند؟ کمی بعد، آهی از ته دل کشید.



او دلیل اسباب‌کشی والدینش را می‌دانست. پدر و مادرش دانشمند بودند. به همین خاطر، آن‌ها مجبور بودند همیشه از یک مکان به مکان دیگری اسباب‌کشی کنند. در مدرسه‌ی جدید، دوباره باید مثل تازه‌واردها همه چیز را از اول یاد می‌گرفت. چطور دوباره دوستان جدیدی پیدا کند. چطور در این مکان جدید با بچه‌ها رفتار کند. در همین موقع، یکی از بچه‌ها سر دوستش فریاد زد: «چارلی! تکالیف هفته‌ی

به‌جای این‌که مثل بچه‌ها، شلوغی کنم، درس‌هایم را مرور می‌کنم؛ اما ... ناگهان تازه‌وارد به خودش آمد. سرش را تکانی داد و این فکرها را از ذهنش بیرون انداخت.



بچه‌ها انگار اصلاً حواس‌شان نبود که تازه‌وارد هم در سرویس است. باز هم تو دلش گفت. چه اجباری برای مدرسه رفتن دارم؟ کسی از من خوشش می‌آید؟ می‌توانم اینجا دوست جدیدی پیدا کنم؟ برای چه والدینم مرتباً

او حس متفاوت بودن با بقیه‌ی بچه‌ها را دوست نداشت. چون در این مدرسه تازه‌وارد و غریبه بود، ناراحت بود. یک مرتبه دلش برای خانه‌ی قبلی‌شان تنگ شد.



زیک تو دلش گفت در سیاره‌ی خودم کلی دوست و رفیق دارم. آن‌جا، مثل کف دستم همه را کامل می‌شناسم. اما این‌جا خیلی ... متفاوت و عجیب است.

قبلات را نوشتی؟» بچه‌ای جواب داد: «امروز صبح، تکالیف تَلَنبار شده‌ام را نوشتم!» سرویس از خنده منفجر شد! تازه وارد از صحبت‌های آن‌ها چیزی نفهمید. به نظرش، نوشتن تکلیف مدرسه تا لحظه‌ی آخر، خنده‌دار نبود.



راننده با لبخندی به تازه‌وارد گفت: «روز خوبی داشته باشید.» لبخند راننده باعث شد تازه‌وارد بیشتر احساس خودمانی و راحتی کند. تو دلش گفت اینجا دوباره باید از اول شروع کنم. از ته دل نفسی کشید و با لبخندی روی لب، به سمت مدرسه به راه افتاد.

سرویس، جلوی درِ ورودی مدرسه ایستاد و درها باز شدند. بچه‌ها با وَرجه و ورجه از سرویس، پیاده شدند و به سمتِ مدرسه دویدند. تازه‌وارد هم از روی صندلی‌اش بلند شد و به آرامی به سمت درِ خروجی به راه افتاد.

